

تار پخته

گدی پران بالا رفت، بالاتر رفت
آسمان آبی بود و گدی پران سفید با تاج سبز خود و دنبک طلایی چون دو خوشهء گندم در آن
جلوهء خاصی داشت.

مصطفی روحش را از هیجان با گدی پران در پرواز میدید. گوتک تار آزادانه میچرخید و گدی
پران بالا و بالاتر میرفت.

مصطفی مغرور شده بود. گدی او بسان کبوتر سپید در آسمان میپرید. میپرید و روح او را
به بالا میکشید که ناگاه - از بام همسایه گدی پرانی به سرعت باد صغیر کشان به پرواز در آمد.
سیاه بود و ستاره سرخی بر جبین داشت.

مصطفی وارخطا گشت و شروع به پایین آوردن گدی خود نمود. بچه ها در بام ها و کوچه ها
جمع شده فریاد میکشیدند: گیر آمد ... بالاخره ملخک به گیر افتاد.
چند گدی پران دیگر هم به هوا شدند و بسوی کبوتر سپید تاختند.

مصطفی به سرعت تار را پایین میکشید اما دیگر دیر شده بود و تار گدی پران سیاه به دور تارش
پیچید

لخته یی دو نقطهء سیاه و سپید در آسمان چرخیدند و سپس تار در دست مصطفی سست شد.
گویی تار دلش را بردند. سراپا به لرزه در آمد و کبوترش ملاق زنان به پایین سرازیر گشت.
بچه ها هلله میکردند و در کوچه میدویدند.

مصطفی گیج از بام فرود آمد و به کوچه دوید. میخواست فریاد بزند: او را نگیرید ... او را
نگیرید اما گریه مجالش نمیداد.

گدی پران بدست بچه ها افتید. هیچکس نمیخواست گدی پران از آن دیگری شود. همه به آن
چنگ میانداختند ... گدی پاره پاره شد. بچه ها پاره های آنرا در دست میفشردند و غاصبانه
میخندیدند. مدتها آری مدتها بود که به این گدی پران سفید با دو دنبک طلایی چون دو خوشهء
گندم حسد ورزیده بودند.

مصطفی در میان کوچه ایستاده بود و گریه میکرد. به پره های سپید کبوترش در دست بچه ها میدید
و گریه میکرد. همانقدر که گدی پران او بزرگ بود خودش کوچک بود. بچه ها بحال او ترحم
شان آمده بود. پسری به او بانکس های شکستهء گدی اش را داد. مصطفی فهمید و شرمید. به
خانه دوید. اما هرچه میکرد چشمانش باز هم لبریز اشک میگشت. گویی برادرش را همین حالا
کشته و پرپرش کرده بودند.

آری گدی پران سپید یادگار برادر بزرگ و شهیدش بود. برادرش قدی بلند داشت. بسیار قوی و
مهربان بود و گدی پران بازی او در همهء کوچه شهرت داشت. شبی که او نشست و گدی پران
سپید را ساخت، مصطفی در کنارش بود و با آنچنان نگاهی به گدی سپید میدید که برادرش به خنده
افتید و گدی را به او بخشید.

فرادی آنشب برادرش رفت و دیگر برنگشت.

مصطفی گدی را چون برادرش عزیز میداشت. شب ها گدی را به دیوار مقابلش میاویخت و به آن
میدید. روزها گاهی بر پشت بام میرفت و با گوتک تاری که از قوطی خیاطی مادرش بر میداشت،

گدی را اندکی به هوا بلند میکرد. ولی همین اندک کافی بود تا چشم بچه های همسایه به آن افتد و آتش حسادت شان برافروخته گردد. چون مصطفی با گدی پران سپیدش بر بام ظاهر میگشت، بچه ها از بام های مجاور صدا میزدند: بلند کو... بلند کو...

اما مصطفی گدی خود را پایین میکرد و میگفت: مه جنگی نیستم. بچه ها او را خوردترک ترسندوک و گدی اش را کبوتر سفید مینامیدند. اما آنروز... آسمان آبی بود و شمال آنچنان مساعد که کبوتر با وجود سنگینی اش به آسانی بالا رفت و آنچنان لذتی به پسرک دست داد که آنرا بالا و بالاتر برد... پسرک باز به گریه افتید. شب چون همه خوابیدند، برخاست شمع برافروخت. به بانگس های شکسته گدی اش دید و به شبی اندیشید که برادرش گدی را ساخت.

کاغذ سپید فیروزه یی را که داشت آورد و برید. بانگس های شکسته را منظم ساخت. یک چوب را کمان کرد و چوب دیگری را ستون ساخت. کاغذ رابه بانگس ها سرش نمود و تاج سپیدی بر سرش گذاشت. چون کوهی آبی رنگ بود که برقله اش برف باریده باشد. مصطفی همانطور که به ساختن گدی پران مشغول شد احساس میکرد دستانش بزرگ شده اند. قامتش بلند شده میروود و بر پشت لبش سنگینی بروت های لطیف را احساس میکرد. آری حس میکرد که این خودش نیست بلکه برادرش است که گدی را میسازد. چون کارتمام شد، همانسان به خواب رفت و روشنایی شمع همچنان بر او، دستانش و کوه آبی پر برفش نور میپاشید... شب خواب دید که تبدیل به برادرش شده است و دیگر مصطفی کوچک نیست. صبح چون برخاست بر کنار پنجره رفت. آسمان آبی بود. نسیم سرد صبحگاهی را بلعید و احساس نیروی عجیبی کرد.

بسوی مادرش دوید. پاهای او را در آغوش گرفت، خود را به دست های او آویخت و دستانش را بوسید. مادر از چهره دگرگون پسر حیران شد. پسر با صدای رسا گفت: مادر چرخهء تار برادرمه برم بته. برت گوتک تار دگه میتم اما...

پسر گفت: نی مادر تار خام زود میسکله، تار پخته میخایم. مادر چرخهء تار پسر بزرگش را از روی میخ دیوار برداشت. لحظاتی باچشمان پر اشک به آن خیره شد، سپس آنرا در دستان پسر کوچکش گذاشت و پیشانی اش را بوسید. مصطفی با چرخهء تار شیشه خورده و گدی پران زیبایش بر پشت بام رفت. قامت بر افراشت، بی هیچ ترسی گدی را به دست باد سپرد و بال های برافراشتهء روحش را چون عقاب بلند پرواز بر فراز کوه های بلند و پر برف وطنش به پرواز در آورد...

ششم دلو ۱۳۶۷ - کابل - پروین پژواک